

تجربیاتم از کتاب با پیر بلخ

حدود سیزده سال پیش که سنی حدود 22 سال داشتم کتابی از دوستی صمیمی بدستم رسید. آن کتاب، چیزی نبود جز کتاب با پیر بلخ اثر آقای محمد جعفر مصفا، دوستم بسیار اهل کتاب بود و مطالعه بسیار می کرد این کتاب هم مثل بقیه کتابها فقط مطالعه کرده بود ولی همچنان رفتارها و گفتارهای هویت فکری در او نمایان بود. وقتی این کتاب را شروع به خواندن کردم، با تمام وجودم حرف زد با روحم با نفسم و با تک تک سلولهایم رابطه برقرار کرد. از خود پرسیدم مگر می شود کسی این کتاب را بخواند و بگونه قبلی زندگی و از هویت فکری پیروی کند. رفتم کتاب را خریدم چون متوجه شدم که گنجی گرانبها در آن است. بدقت خواندم. وبعد از آن، کتابهای دیگر آقای مصفا را هم خریدم و خواندم. آن را فقط نمی خواندم بلکه با تمام سلولهای بدنم هضمش می کردم. فریادهای مولانا را می شنیدم، نفس را و هویت فکری را در درون خود می دیدم، وقتی به آینه نگاه می کردم اشک می ریختم و از خودم معذرت خواهی می کردم که تا بحال اینگونه بغلط با خود زندگی کرده بودم، نفس را بوضوح می دیدم که چه بلایی سر من و دیگر انسانهای دیگر آورده بود. اصلا دیگر نمی خواستم وجودم را بدست یک اجنبی بدهم و فرمان زندگی مرا بدست بگیرد در اینجا بود که بسیار هوشیار و بیدار شدم و هر حرکت نفس را فقط نگاه می کردم. ضرورت از دست دادن هویت فکری، اولین وظیفه اصلی در زندگی ام شده بود. وقتی هویت فکری ظهور می کرد از همان ابتدا او را می شناختم و بوی متعفنش را بخوبی حس می کردم و با نگاهم ذوب می شد. نفس در این مدت عقب نشینی کرده بود، متوجه شده بود که با هر قدم او، صاحبخانه آگاه شده و دیگر جایی برای مستجرقلابی وجود ندارد.

خلاصه اینکه صبحها وقتی از خواب برمی خواستم بجای اینکه کلاه گیس هویت فکری را بر سرم گذارم فقط به بازیهای نگاه می کردم، و این بود که اون از هنگام صبح مجال حرکت در زندگی مرا نداشت. هوشیار شده بودم در بیشتر مواقع حتی در لابلای صدای بوق ماشینها و ترافیک شهر تهران و همه مردم، صدای پرندگان را بوضوح می شنیدم، درختان برایم زنده بودند، با تمام وجودم با طلوع و غروب رابطه برقرار می کردم. انگار فاصله بین من و طبیعت بسیار کم شده بود. وقتی کسی غمگین بود تعجب می کردم که مگر این فرد آواز خوش پرندگان را نمی شنود، یعنی خوشبختی ای بیشتر از این برایم وجود نداشت که تو با هستی زندگی کنی.

چندین ماه طول کشید و من عشق را با تمام وجود حس می کردم بغیر از عشق در وجودم چیز دیگری نبود، حتی به کسانی که قبلا نفرت می ورزیدم و نقش بدی در زندگی من بازی کرده بودند عشق می ورزیدم و از تمام قلبم می خواستم که کاری براشون انجام دهم تا مثل من شاد باشند و با هم در رقص زندگی شرکت کنیم. چه دوران خوبی بود. یادم می آید یکی از اقوام فامیل از من خواستگاری کرده بود و من هم در آن دوران در امور خودشناسی فرو رفته بودم که بعد به این فرد جواب منفی دادم، او و خانواده اش که بشدت به شخصیت شان و هویت فکری شان برخورد کرده بود به تمام فامیل اعلام کردند که ما این دختر را نخواستیم و چنین و چنان، خواهرم که از شنیدن این حرفها سخت برآشفته شده بود بمن گفت تو چرا سکوت کرده ای و هیچ چیزی نمی گویی، من گفتم نیازی نیست که چیزی بگویم. اصلا چیزی به ذهنم نمی رسید که بگویم، وقتی طرف مقابل لگدی می زند و چیزی در آنجا نباشد که آن لگد به آن برخورد کند، چه لزومی برای عکس العمل هست، لگد را کسی می خورد که هویت فکری داشته باشد، هویت فکری در من یا خواب بود و یا نبود و یا به مرخصی رفته بود.

در همه جا، وقتی هویت فکری می خواست اظهار وجود کند با نگاه من آب می شد و ناپدید می شد. نمی دانم فکر کنم شش ماهی بود که مداوم در این حالات بودم.

بعد از آن هم ادامه داشت ولی متاسفانه گویا داشت کمرنگ و کمرنگ تر میشد، و نفس بصورت موزیانه ای بگونه ای دیگر خودش را در زندگی من وارد کرده بود. هویت فکری وقتی دید از این راه نمی تواند بروز کند، مکرهای دیگری انجام داد. یکی از این مکرها این بود که حالا غرور مرا برداشته بود، وقتی خودم را با کسی مقایسه می کردم که من چطور می توانم مثل پر سبک و بسیار

شاد و پرانرژی هستم و دیگری در گل و لای زندگی دست و پا می زند و افسرده هست، به خود می بالیدم. هویت فکری بوسیله مقایسه، غرور، افتخار، وووو دوباره سکان زندگی ام را از دستم گرفت. در ابتدا چون آنقدر خوش بودم متوجه این موضوع نبودم، ولی او بصورت زیرکانه ای دوباره مرا بخواب کرد و خودش صاحبخانه شد.

اون دوران بهترین و شیرین ترین دوران زندگی ام بود. سالها بعد وقتی مزه شیرینی آن دوران را به یاد می آوردم دوباره و دوباره کتاب با پیر بلخ را می خواندم ولی اینبار این هویت فکری بود که کتاب را می خواند و نه صاحب اصلی خانه. اینبار هویت فکری آن کتاب را می خواند تا با پیدا کردن شادی و نشاط و ووو به دیگران پز بدهد، و برسر دیگران بگوید که من چقدر از شما بهتر هستم. نمی دانم انگار انسان وقتی سنش کمتر هست کمتر به مکر و حيله آشنا هست و زودتر می تواند هویت فکری را در خود به نیستی بکشانند. امروزه هر چه تلاش می کنم هر چه خودشناسی می کنم، متوجه هستم که هویت فکری آنچنان در تار و پود هستی من لانه کرده که بیشتر اوقات اصلا فرقی بین خودم و هویت فکری نمی گذارم و بسیار در جهت خواسته ها و نیازهای هویت فکری گام برمی دارم و بقول معروف نمی خواهم از غافله عقب بمانم.

این تجربه من که به تمام عمرم می ارزد، لمحہ ای کوتاه از وحدت و عشق بود، که اگر آدمی بطور دائم و کامل با هستی در وحدت و عشق باشد، انسان بمعنای واقعی می شود. به امید آرزو.

باشد که همه ما چون بچه ها پاک شویم و از دست این عجوزه نفس رها شویم و به معنای واقعی زندگی کنیم و در زندگی جاری و روان باشیم، و تمام وجودمان را که عشق هست، به خود و به دیگران و به زندگی هدیه دهیم.

پرما

24 ژانویه 2010